



پس از انقلاب کپرنیکی در علم جدید، که به شکست سیطره ارسطوگرایی و اقتدار کلیسایی انجامید و با عبور از کسانی چون: گالیله، کپلر و نیوتن به اوج خود رسید، نسلی از فیلسوفان پدید آمدند که جملگی نیوتن و روش علمی او را مبداء و مبنای کار خویش، قرار داده بودند.

نیوتن، فرضیه بانی‌های بی حاصل بدون رجوع به متن واقعیت فیزیکی (آزمایش) و تبیین پدیده‌های طبیعی از روش‌های پیچیده راز می‌کرد. چراکه معتقد بود پدیده‌های فیزیکی را همواره باید از ساده‌ترین راه ممکن تبیین کرد.

بر همین قیاس فیلسوفان متأثر از او و در رأس همه آنها کانت، معرفت‌شناسی را به جای هستی‌شناسی، اساس اندیشه فلسفی قرار دادند و فلسفه را از سیستم‌سازی به جانب «تحلیل» بردند. مقاله حاضر، زوایایی از این ماجرای بزرگ فلسفی را، مورد بحث قرار می‌دهد.



انقلاب کپرنیکی کانت

سیدمحمدعلی دیباجی

سوژه و ابژه یا به عبارت واضح‌تر، فاعل شناسا و متعلق شناخت در شکل‌گیری معرفت است، که خود کانت با عنوان «انقلاب کپرنیکی» از آن، یاد می‌کند. انتقاد هیوم مبنی بر این که، ما هیچ انطباعی از علیت نداریم، به معرفت‌شناسی کانت آسیبی نمی‌رساند، زیرا جایگاه علیت از جهان خارج، به ذهن منتقل می‌شود و همچون یک امر پیشین یا مسبوق از تجربه، تلقی می‌گردد. نویسنده این مقاله، تلاش می‌کند، تا یک تحلیل جامع، از انقلاب کپرنیکی کانت ارائه داده و زمینه پیدایش آن را، به رشته بحث کشانده و مسایل پیرامون آن را، در بوته نقد گذارد.

کانت، نگرش خود نسبت به معرفت را، به انقلاب کپرنیکی تشبیه می‌کند، مسأله مهم این است، که چرا وی از «انقلاب» سخن می‌راند، چون انقلاب مستلزم دگرگونی است و آن هم از نوع ریشه‌ای و بنیادی. دکارت، پدر فلسفه

شکی نیست که قهرمان عرضه «معرفت‌شناسی» در فلسفه غرب، ایمانوئل کانت است. گرچه در میادین «اخلاق» و «زیبایی‌شناسی» جولان داده و گوی سبقت را از هم‌اوردان خویش ربوده، ولی عظمت فلسفی اش در «معرفت‌شناسی» متجلی می‌گردد. این که، چرا کانت به معرفت‌شناسی می‌پردازد و در صدد بنای یک نظام فلسفی برمی‌آید، مسأله‌ای است که از حوصله این مقاله خارج است، تنها این مطلب را باید گوشزد کرد که دیوید هیوم (David Hume) فیلسوف تجربه‌گرای انگلیسی. یکی از مؤثرترین عوامل در کشاندن کانت به حوزه معرفت‌شناسی است. به نظر نگارنده این سطور. «معرفت‌شناسی» کانت به طور عمده، نتیجه انتقادهای هیوم از اصل علیت و به تبع آن، شکل‌گیری معرفت است. مهمترین تاکتیک کانت در قبال هیوم، تغییر جایگاه

جدید است و تمام فلاسفه بعد از وی، به گونه ای یا هر یک بصوری، تحت تاثیر او هستند. در این که، دکارت هم در متدولوژی و هم در فلسفه، انقلابی ایجاد کرد، هیچ شکی نیست.

متدولوژی قرون وسطا، وارث قیاس ارسطویی بود و مجهولی را معلوم نمی کرد^(۱) و کشفی را برای بشر به ارمغان نمی آورد، لذا علوم، در حد صباوت مانده بود. از طرف دیگر فلسفه، موجود محور بود و به انسان، عنایت چندانی نمی کرد. میان ذهن و عین، شکافی عمیق وجود داشت و حقیقت، مطابقت ذهن با عین بود.

این نوع نگرش فلسفی بر تفکر قرون وسطا استیلا داشت، تا این که به فرانسیس بیکن می رسید. او آمد و متدولوژی علوم را از قیاس به استقراء مبدل کرد^(۲) و غایت علم را، تسلط بشر بر طبیعت دانست و راه را برای ظهور دکارت هموار ساخت. متدولوژی دکارت، شیوه ریاضی بود و می خواست این روش را، به تمام علوم سرایت دهد.^(۳) فلسفه را از موجود محوری، به انسان محوری، مبدل ساخت و عقل جزئی را، جایگزین عقل کلی کرد. بنابراین، اومانیزم فلسفی متولد شد و انسان، معیار شناخت حقایق گردید، زیرا دکارت برای اثبات هر چیزی، از سوژه مدد می جست و تصورات واضح و متمایز را، حقیقت می انگاشت. پس از منظر دکارت، حقیقت هر چیزی است که انسان آن را حقیقت، تشخیص دهد.

با پیدایش اومانیزم، فلسفه کم کم به سوی روانشناسی سوق پیدا کرد، زیرا انسان محوری، این اقتضار داشت تا به روان و ذهن او، توجه بیشتر بشود و این امر، بیشتر در مسأله معرفت یا شناخت (knowledge) خود را نشان داد. پس از دکارت، هیوم بیش از همه، سلاح روانشناسی را به کار گرفت و زیر پای شناخت و به تبع آن، علوم را جاروب کرد. حجت هیوم، در این که علیت، عادت ذهن است و ما در جهان خارج، ضرورت و به تبع آن، نه علیت را با حواسمان ادراک نمی کنیم، یک استنتاج روانشناسی است، نه فلسفی.

ابتکار کانت

تلاش کانت برای احیای معرفت دوجنبه داشت: یک جنبه روانشناسی و یک جنبه فلسفی. در وادی روانشناسی، کانت، ذهن و عملکرد آن را، مورد مطالعه قرار می دهد و چگونگی شناخت را، تبیین می کند. در قلمرو فلسفه، به دنبال ضرورت است و می خواهد

دور خورشید می گردد و خورشید ثابت است، از لحاظ آثار ظاهری هیچ فرقی به حالت اول، نخواهد داشت. در حالی که امور و پدیده های نجومی، بنا به فرض خورشید مرکزی، بهتر از فرضیه زمین محوری، قابل توجیه اند و تحقیقات نجومی متعاقب نشان داد که در واقع اینطور است.^(۴)

به همین منوال، کانت می گوید: اشیاء نمی توانند متعلق معرفت قرار گیرند، مگر آن که با ذهن عامل معرفت، مطابق شوند. پس باید فرض کنیم که ذهن، فعال است اما این فعالیت به این معنی نیست که ذهن، اشیاء را از عدم خلق می کند. معنی آن این است که ذهن، صور شناسایی خود را به اصطلاح بر مواد خام شناسایی که از بیرون می آیند، تحمیل می کنند و این صور شناسایی خود گونه ای از مفاهیم پیشین اند، یعنی از تجربه اخذ نشده اند. بنابراین، دارای ضرورت اند، البته ضرورت فلسفی.^(۵)

پیشتر گفتیم که انقلاب کپرنیکی کانت، پلی بود بین نگرش روانشناسی و فلسفی او، حال بینیم این امر چگونه ممکن است. کانت می دید که استحکام بنای معرفت مبتنی بر ضرورت است و این ضرورت نمی تواند در جهان خارج وجود داشته باشد، زیرا در این صورت، باید با حس ادراک شود و چنین امری، محال است. پس ضرورت را، به ذهن منتقل می کند تا از آسیب شکاکیت مصون بماند ولی از طرفی دیگر، باید عملکرد ذهن را از منظر روانشناسی بیان کند. زیرا او معتقد است از طریق احساس، متعلق معرفت به ذهن، منتقل می شود و احساس، ربطی به فلسفه ندارد. بنابراین، آن را باید از طریق روانشناسی تبیین کند. و از این رو، است که مسأله شهود حسی را، بیان می کند و می گوید: اعیان به وسیله احساس، به ما عرضه می شوند و ذهن از این احساس، متأثر می شود.

پس در ذهن، دو کار صورت می گیرد. یک سری اعمال روانشناختی و دیگر فلسفی. بنابراین، ذهن یا فاعل مدرک، محور شناخت قرار می گیرد و این کاری است شبیه کاری که کپرنیک در نجوم انجام داد، یعنی خورشید را، محور و مرکز قرار داد و زمین و دیگر سیارات را، در حال دوران به گرد خورشید دانست. حال، مسأله مهم این است که چگونه کانت بین مفاهیم پیشین که صبغه فلسفی دارند و عملکرد ذهن که صبغه روانشناختی دارد، پیوند ایجاد می کند. توضیح آن این است، که ما می بینیم مفاهیم پیشین یا مقولات، ساختار

* تلاش کانت برای احیای

معرفت دوجنبه داشت: یک جنبه

روانشناسی و یک جنبه فلسفی.

در وادی روانشناسی، کانت، ذهن

و عملکرد آن را، مورد مطالعه قرار

می دهد و چگونگی شناخت را،

تبیین می کند. در قلمرو فلسفه،

به دنبال ضرورت است و

می خواهد وجود این ضرورت را،

از طریق عقل اثبات کند.

وجود این ضرورت را، از طریق عقل اثبات کند.

کانت، مغلظه هیوم را به خوبی تشخیص می دهد. این که ما، چون ضرورت را تجربه نمی کنیم، بنابراین وجود ندارد، یک مسأله روانشناسی است. اگر اینطور باشد، پس چگونه ضرورت در علوم ریاضی، قابل توجیه است که خود هیوم هم، بدان اذعان دارد؟ به هر حال، کانت در پی آن است تا ضرورت را با زبان فلسفه تبیین نماید. بر این اساس متوسل به مفاهیم و احکام پیشین می شود. واضح و مبرهن است، که مفاهیم و احکام پیشین هیچ صبغه روانشناسی ندارد، ولی از طرفی، ما می بینیم که قسمتی از کار کانت روان شناسی است. بنابراین، او باید بین نگرش روانشناسی و دیدگاه فلسفی اش نسبت به مسأله شناخت، یک تلاطم و ارتباط ایجاد کند، و بدین سان به تعبیر خود، دست به انقلاب کپرنیکی می زند. کپرنیک، یک منجم بود. او متوجه شد که درست است خورشید از مشرق زمین عبور می کند و به مغرب می رود اما نمی توان چنین نتیجه گرفت که زمین ثابت است و خورشید به دور آن می گردد. اگر فرض کنیم، زمین به

ذهن است، نه عملکرد ذهن و شهود حسی، عملکرد ذهن است، نه ساختار ذهن. کانت خود می گوید که شناخت بشری، از دو منشأ حاصل می شود یکی احساس و دیگری فهم و مشارکت و هردو قوه، برای حصول، شناخت لازم است. روشن است که احساس، صبغه تجربی دارد و فهم، صبغه فلسفی و بین این دو، شکاف عمیقی وجود دارد، پس چگونه کانت بین این دو ارتباط ایجاد می کند؟

رابطه بین فهم و احساس

کانت، زمان را، حلقه رابط بین کثرات داده های شهود و مقولات و نیز محصول تخیل می داند. به نظر کانت تخیل، قوه واسطه ای بین فاهمه و احساس و حامل شاکله هاست. شاکله به طور کلی، جریان عملی است برای ایجاد صور ذهنی، که مقوله ای را شکل می دهند یا محدود می سازند تا بتوانند بر کثرات داده های شهود اطلاق گردند. شاکله چون کلی است با مفهوم شباهتی دارد و چون صورت ذهنی جزئی است با کثرات شهود مشابه است و از این رو، تخیل، قادر است بین مفاهیم فاهمه و کثرات شهود، وساطت کند. به عبارت دیگر، تعیین استعلایی زمان که ناشی از تخیل است، مثل این است که یک پای خود را در هر یک از دو عرصه داشته باشد! با مقوله ای که خود شاکله آن است، از این جهت تجانس دارد که کلی و مبتنی بر قاعده پیشینی است، با کثرات داده های شهود از این حیث متجانس است که زمان در تمام تصورات تجربی، کثرات داخلی وجود

□ انقلاب کپرنیکی کانت مستلزم آن بود که فاعل مدرک، محور شناخت قرار گیرد و اعیان با ذهن، مطابقت کنند، نه بالعکس.

را تحت مقولات میسر می سازد.^(۶) باری، انقلاب کپرنیکی کانت مستلزم آن بود که فاعل مدرک، محور شناخت قرار گیرد و اعیان با ذهن، مطابقت کنند، نه بالعکس. ما گفتیم دلیل انقلاب کپرنیکی کانت آن بود که به بنیادهای تشکیل دهنده شناخت ضرورت بخشید، البته ضرورت فلسفی، و این ضرورت، تنها در ذهن می تواند به وجود آید. مسأله دیگر، این که انقلاب کپرنیکی کانت، روانشناسی را از فلسفه جدا کرد. و مغلظه هیوم را، که با سلاح روانشناسی به جنگ فلسفه می رفت، آشکار ساخت. اما نکته مهم در اینجاست، که آیا واقعا این عمل کانت، انقلاب بود یا افراد دیگر، بر او سبقت بسته بودند. تا قبل از کانت، هم محوریت فاعل مدرک و هم اومانیسیم فلسفی و هم سوپزکتیویسم و هم ایده آلیسم، به واسطه دکارت مطرح شده بود و کانت، وارث این چهار اصل بود. پس انقلاب کانت، چگونه توجیه می شود؟ برای پاسخ به این سؤال باید سه محور را در فلسفه کانت مورد بررسی قرار دهیم. الف) رابطه سوژه و ابژه ب) ایده آلیسم استعلایی ج) مسأله حکم به عنوان پایه شناخت.

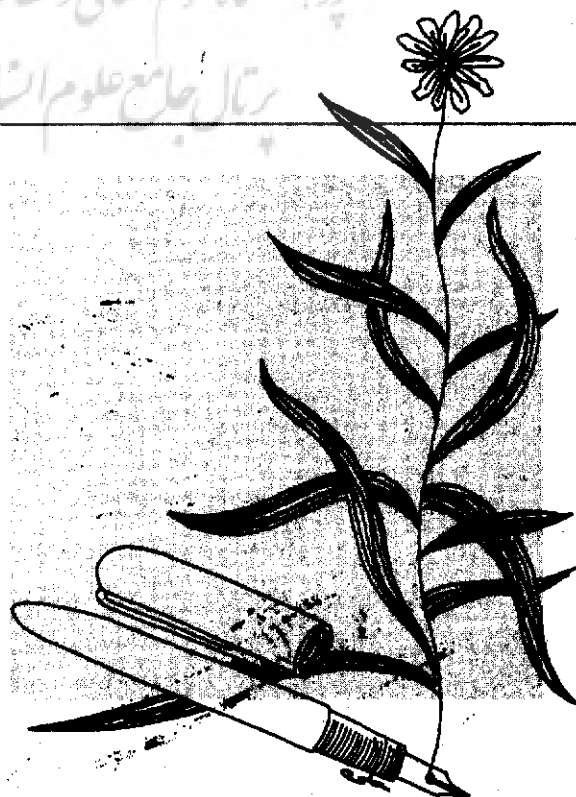
سوژه و ابژه (ذهن و عین)

سوژه و ابژه، به طور جدی در فلسفه ارسطو مطرح می شود. البته، با تعابیر دیگری، یعنی ذهن و عین. در شناخت ارسطویی، هم سوژه اهمیت دارد و هم ابژه، ولی مسأله اساسی این است که شناخت واقعی عبارت است از مطابقت سوژه با ابژه یا ذهن با عین. پس در تلقی ارسطو عین، جنبه محوریت دارد و ذهن، تابع اوست.^(۷) این نگرش تا دکارت ادامه دارد. دکارت می آید و مسأله را برعکس می کند، بدین نحو که نقش اصلی را، به سوژه می دهد و برای ابژه، اهمیتی قایل نمی شود. کانت هم، عملکرد اصلی را در مسأله شناخت، از آن سوژه می داند ولی مانند دکارت شناخت را به تصورات واضح و متمایز منحصر نمی کند، بلکه می گوید حواس، ماده خام شناسایی را از طریق ابژه فراهم می آورد و سوژه به آن صورت می بخشد. پس ما مشاهده می کنیم که هم دکارت و هم کانت، عامل محوری شناخت را سوژه می دانند ولی چه تفاوتی میان این دو است؟

در پاسخ به این سؤال باید بگوییم که، دکارت برای ابژه، اهمیتی قایل نیست ولی کانت ابژه را هم دخیل می داند و معتقد است: فاهمه یا ذهن بدون ابژه، تهی است. تفاوت دیگر، این است که دکارت، شناخت را مبتنی بر تصورات

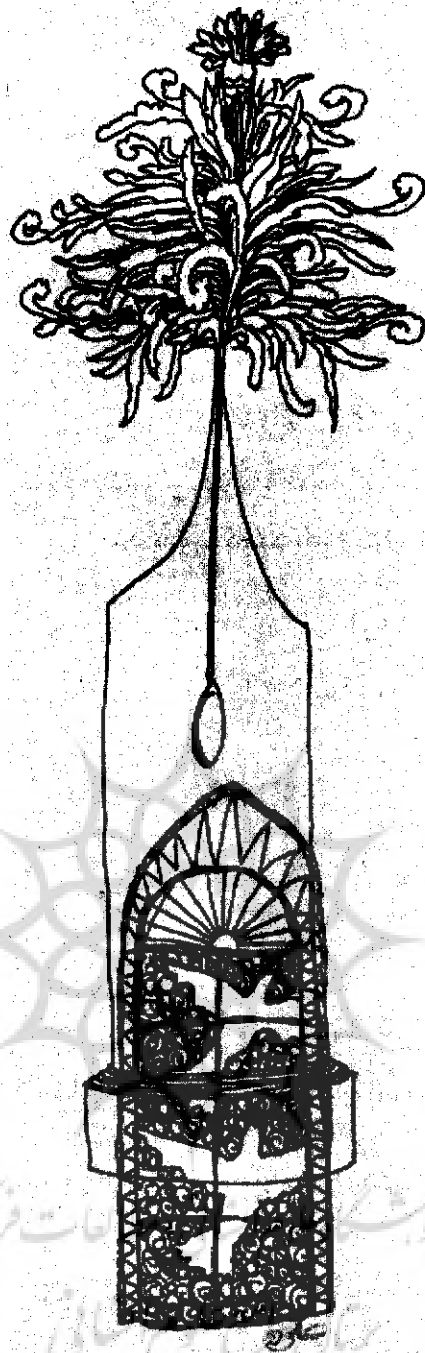
دارد. بدین سان، اطلاق مقوله به کثرات داده های شهود به وسیله تعیین استعلایی زمان، ممکن می گردد که به عنوان شاکله مفاهیم فاهمه، دخول کثرات داده های شهود

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی



می‌داند و کانت، بر احکام، از اینجا است که دو ایده آلیسم متفاوت، از این دو فیلسوف تولد می‌یابد. ایده آلیسم دکارت، یک طرفه است و قائم به سوژه و بر این اساس، با رئالیسم هیچ رابطه‌ای ندارد ولی ایده آلیسم کانت، دوسویه است و با رئالیسم مرتبط است. زیرا صورت و ماده‌ای که کانت در شناخت مطرح می‌کند این اقتضا را دارد که ایده آلیسم او با رئالیسم ارتباط داشته باشد، اما در اینجا ایده آلیسم کانت، استعلایی است و رئالیسم او، تجربی. به عبارتی روش‌تر، کانت می‌آید هم ذهن و هم جهان خارج را به دو بخش تقسیم می‌کند. ذهن از شهود حسی، متأثر می‌شود و از این طریق، ماده خام شناسایی فراهم می‌گردد. تا اینجا کار ذهن، یک کار تجربی است، یعنی تجربه است که ذهن را، متأثر می‌کند. ولی ذهن می‌آید و مقولات را، که صبغه فراتجربی دارند بر مواد خام شناسایی، انطباق می‌دهد و بدین نحو، شناخت حاصل می‌گردد. پس این، یک ایده آلیسم استعلایی است یعنی ذهن، مجهز به مفاهیم فراتجربی است، که کار اصلی شناخت را بر عهده دارند. از طرف دیگر، کانت جهان خارج را به دو بخش تقسیم می‌کند. یکی نومن و دیگری فنومن. به نظر کانت، فراتر از عالم تجربه، یک واقعیت ناشناخته نفس الامری وجود دارد که از آن به ذات معقول یا نومن تعبیر می‌کند. علت این که ذهن نمی‌تواند به عرصه عالم نومن قدم نهد، این است که برای شناسایی دو ابزار بیشتر دارد، که حساسیت و دیگری فاهمه است. صرف محسوس شدن امری به معنی زمانی بودن آن است، اما امور نفس الامری که در قید زمان نیستند، محال است در حساسیت ممثل شوند. مفاهیم محض فاهمه هم تنها و تنها بر شهودات فراهم آمده از تجربه حسی قابل اطلاق اند. (۸) بنابراین، نومن قابل شناسایی نیست پس شناسایی ما تنها به فنومن تعلق می‌گیرد که دارای حقیقت تجربی است و ذهن در قالب زمان و مکان می‌تواند آن را، شهود نماید. و این همان معنی رئالیسم تجربی است، آنچه که متعلق شناخت ما قرار می‌گیرد، یک عین تجربی محسوس است که قابل شهود حسی است.

اما یک نوع رئالیسمی هم هست که اصحاب اصالت تجربه بدان باور دارند و آن رئالیسم استعلایی است و این مسأله، بویژه در فلسفه برکلی و هیوم مشهود است. آنها معتقدند آنچه از ماده درمی‌یابیم، چگونگی‌هایی چون سختی و نرمی و رنگ و شکل است و فراتر از این چگونگی‌ها، به خود جسم بر نمی‌خوریم، یعنی



□ انقلاب کپرنیکی کانت مستلزم آن بود که فاعل مدرک، محور شناخت قرار گیرد و اعیان با ذهن، مطابقت کنند، نه بالعکس.

تأثری از جوهر جسمانی نداریم. (۹) بنابراین، جسم چیزی جز مجموعه‌ای از ادراکات نیست. (۱۰) این، یک نوع رئالیسم استعلایی است، از آن جهت استعلایی است، که جسم را مجموعه‌ای از ادراکات و تصورات می‌داند. برخلاف کانت، که این واقعیت فی نفسه جسم را به عالم نومن می‌برد و آن را، غیر قابل شناخت می‌داند و تنها پدیدار را که فنومن است، قابل شناخت می‌داند.

باری، ایده آلیسم استعلایی کانت، که منجر به رئالیسم تجربی می‌شود، یک دگرگونی و انقلاب بود، زیر ایده آلیسم او، تفاوت بنیادین با ایده آلیسم دکارت و آمپرست‌ها داشت. ما تفاوت ایده آلیسم کانت را با ایده آلیسم دکارت، بیان کردیم و گفتیم عمده تفاوت این دو ایده آلیسم، در این است که ایده آلیسم دکارت مبتنی بر تصورات واضح و متمایز است و تصور تنها و تنها، قائم به سوژه است و لازم نیست که از جهان خارج اخذ شده باشد، مانند تصور ذات کامل در برهان وجودی، اما ایده آلیسم کانت مبتنی بر احکام است و احکام باید دوسویه باشد، به این جهت، پای رئالیسم هم به میان کشیده می‌شود.

اما کانت، دکارت را متهم می‌کند. که وجود اعیان در جهان خارج را، مشکوک و قابل تردید و اثبات ناپذیر می‌دانست و او را، از پیروان اصالت تجربی ظنی به شمار می‌آورد (۱۱) و البته، به نظر نگارنده، این ادعایی بیش نیست زیرا دکارت، در تأمل پنجم از کتاب «تأملات» در صدد اثبات جهان خارج است. در این راستا، کانت بارکلی را هم متهم می‌کند که فرض وجود اعیان را در جهان خارج، کاذب و از لحاظ منطقی، محال تصور می‌کرد. اما به نظر اشتفان کورنر، بارکلی فرض وجود اعیان خارجی را، کاذب نمی‌دانست. فقط تحلیل اصحاب اصالت واقع را، از این فرض، غیرکافی و ناتمام می‌شمرد. (۱۲)

نکته‌ای که ذکر آن در اینجا ضروری به نظر می‌رسد این است که کانت، «من» اندیشمند را برخلاف دکارت، قابل شناخت نمی‌داند، زیرا این «من» شرط شناخت است و شرط شناخت قابل شناخت نیست. سؤالی که در اینجا به نظر می‌رسد، این است که اولاً مسأله خودآگاهی و علم حضوری به نفس، چه وجهی پیدا می‌کند. ثانیاً چرا کانت، جوهر سه گانه دکارت را، نومن می‌داند و آنها را غیر قابل شناخت فرض می‌کند؟ اگر بناست آنچه را که می‌شناسیم، یک عین تجربی باشد که در قالب زمان و مکان در اختیار فاهمه قرار می‌گیرد و فاهمه، آنها را تحت

مقولات درمی آورد و بدین سان، شناخت حاصل می گردد، پس چگونه خود مفاهیم پیشین فاهمه یا مقولات، توجیه می شود؟ اگر بگویم فاهمه چنین ساختاری دارد که دارای مفاهیم پیشین است، پس نمی توان به فطریات دکارت خدشه وارد کرد و دستگاهی را که او می سازد، متزلزل ساخت و تبعاً جواهر سه گانه ای را که او اثبات می نماید، نومن دانست و آنها را غیر قابل شناخت، انگاشت.

حکم پایه شناخت

ما دو محور اساسی کانت را که به انقلاب کپرنیکی مشهور است بررسی کردیم و حالا آخرین محور را، مورد بحث قرار می دهیم و آن مسأله، حکم است و این که، چرا کانت، شناسایی را مبتنی بر حکم می داند. این مسأله را باید از دو جنبه بررسی کرد، یکی این که کانت تحت تأثیر نیوتن است و می خواهد یک دستگاه فلسفی بسازد که مانند فیزیک نیوتن، بارور باشد. او می بیند که فیزیک نیوتن مبتنی بر یک سلسله اصول متعارف و اصول موضوع است و این اصول چیزی جز احکام، نیست. بنابراین، حکم را پایه شناخت قرار می دهد تا بتواند یک دستگاهی مانند دستگاه فیزیک نیوتن بسازد.

پیروی از فیزیک نیوتن، متافیزیک را با خطر نابودی مواجه می سازد. اتین ژیلسون در این باره چنین می گوید: «کانت به این نتیجه می رسد که روش صحیح متافیزیک، در اساس همان روشی است که نیوتن در علوم طبیعی به کار برده و به نتایج چشمگیری هم نایل شده است. او در همان روز و دقیقه ای که این عبارات ساده را می نوشت، از خط مرگی عبور می کرد که در ورای آن، بیابان خشکی بود و هیچ مابعدالطبیعه ای نمی توانست در آن، زیست کند. یک علم با معیاری جدید، به عنوان قاضی عالیتره برای قضاوت درباره فلسفه تعیین شده بود، اما همانطور که مابعدالطبیعه با برهان ریاضی اثبات پذیر نیست، با برهان فیزیکی هم قابل اثبات نیست. از روی شرف و وجدان، حکم قاضی جدید، ناگزیر محکومیت فلسفه بود... به نظر کانت، آنچه وجود واقعی دارد در زمان و مکان خاصی است اما او نمی دانست که این گفتار متضمن انکار متافیزیک است.»^(۱۳)

فرجام سخن

باری چنانکه مشاهده می شود، کانت فلسفه را از شکاکیت هیوم نجات بخشید ولی آن را در دام فیزیک نیوتن انداخت. این که آنچه وجود واقعی دارد زمانمند و مکانمند است، جایی برای ضروریات عقلی و تبعاً فلسفی باقی نمی گذارد و بی آن که خود بخواهد، یک ماتریالیسم

□ انقلاب کپرنیکی کانت،

روانشناسی را از فلسفه جدا

کرد. و مغلطه هیوم را، که با

سلاح روانشناسی به جنگ

فلسفه می رفت، آشکار ساخت.

اما نکته مهم در اینجاست، که آیا

واقعا این عمل کانت، انقلاب

بود یا افراد یگر، بر او سبقت

جسته بودند.



قدرتمند را، در جهان غرب به ارث گذاشت. علت دیگری که کانت، حکم را پایه شناخت قرار می دهد، این است که، او می خواهد شناخت و به تبع آن علوم جدید را احیا کند و فلسفه نقادی خود را، به همین منظور پی می افکند. واضح است که بین شناخت ذهنی و علوم متداول باید یک رابطه ای باشد، زیرا علوم متداول محصول شناخت ذهنی است و آنچه ذهن به واسطه تعقل در علوم عقلی و استقراء در علوم تجربی به دست می آورد، باید در قالب یک علم خاص قرار گیرد. حال، آنچه بشر بدان شناخت پیدا می کند باید به صورت حکم باشد تا مفیده فایده قرار گیرد. تصورات به خودی خود، نه مستلزم نفی اند و نه اثبات و بنابراین، افاده علم نمی کنند. پس این احکام هستند که می توانند اصول یک علم را پی ریزی کنند به طوری که این مجموعه علمی، در معرض دیگران قرار گیرد و مورد قضاوت آنان واقع شود یا مورد آزمون واقع شده، نفی و اثبات آنان آشکار گردد، در حالی

که تصورات، از این مزیت بی بهره اند. خلاصه آن که، انقلاب کپرنیکی کانت، هدفی داشت و عملکردی و ساختاری. هدف آن، احیای معرفت و به تبع آن، علوم جدید بود. عملکرد آن، محوریت قرار دادن فاعل مدرک بود و ساختار آن، بر سه پایه استوار شد: ۱- ایده آلیسم استعلایی ۲- سوژه و ابژه ۳- احکام تألیفی و پیشین، که هر کدام از این سه محور، مسأله بدیع و تازه ای در فلسفه بودند.

فهرست منابع:

- ۱- فروغی، محمد علی، سیر حکمت در اروپا، دو جلد، تهران، شرکت سهامی افست، ۱۳۴۰، جلد یکم، صفحه ۱۵۰.
- ۲- دورانت، ویل، تاریخ فلسفه، ترجمه عباس زریاب، یک جلد، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸، صص ۱۱۰ و ۱۱۱.
- ۳- ژیلسون، اتین، نقد تفکر فلسفی غرب، ترجمه احمد احمدی، یک جلد، تهران انتشارات حکمت، ۱۳۷۷، صص ۱۳۱ و ۱۳۲.
- ۴- کاپلستون، فردریک، تاریخ فلسفه، ترجمه اسماعیل سعادت و منوچهر بزرگمهر، نه جلد، تهران شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، ۱۳۷۲، جلد ششم، صفحه ۲۴۱.
- ۵- همان، صفحه ۲۴۱.
- ۶- همان، صص ۲۷۰ و ۲۷۱.
- ۷- آژدوکیویچ، کازیمیرتس، مسایل و نظریات فلسفه، ترجمه منوچهر بزرگمهر، یک جلد، تهران موسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۳، صفحه ۳۶.
- ۸- کانت، ایمانوئل، تمهیدات، ترجمه غلامعلی حداد عادل، یک جلد، تهران مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰، صص ۱۸ و ۱۹.
- ۹- نقیب زاده، میر عبدالحسین، درآمدی به فلسفه، یک جلد، تهران، انتشارات طهوری، ۱۳۷۵، صفحه ۲۰۲.
- ۱۰- همان، صفحه ۲۰۲.
- ۱۱- کورنر، اشتفان، فلسفه کانت، ترجمه عزت الله فولادوند، یک جلد، تهران شرکت انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷، صفحه ۲۳۰.
- ۱۲- همان، صفحه ۲۳۰.
- ۱۳- ژیلسون، اتین، نقد تفکر فلسفی غرب، صفحه ۲۱۳.